



## بازخوانی پرونده جنایی

این جنایت ۲۰ سال پیش رخ داد

## رازگشایی از جنایت پنهان در بدحجابی زن جوان

سال ۸۲ بود؛ یک پژوی سبزرنگ در خیابان نبرد توقف کرد و زن جوان با پوشش بسیار ناموجهی از آن پیاده شد و به طرف یک فروشگاه دودید تا یک افشانه معطرکننده بخرد، چون بوی تعفن جسدی که در صندوق عقب اتومبیل قرار داشت، فضای داخلی خودرو را فرا گرفته بود.

مأموران گشت انتظامی هنگام عبور از خیابان متوجه ظاهر غیرمتعارف این زن شدند و دیدند او از خودروی پژو پیاده شده و الان داخل فروشگاه است.

بدین ترتیب افسر گشت به اتومبیل پژو نزدیک شد و در حالی که منتظر بود تا زن از فروشگاه خارج شود از مرد جوان و قوی‌هیکلی که پشت فرمان نشسته بود گواهی‌نامه و کارت ماشین خواست که راننده با دیدن افسر گشت دستپاچه شد و از اضطراب، رنگ صورتش پرید.

افسر گشت که تنها دلیل حضورش بدحجابی زن جوان بود وقتی متوجه حالت غیرعادی راننده شد به او گفت لطفاً پایین بیایید و در صندوق عقب را باز کنید.

مرد جوان هراسان از اتومبیل پیاده شد و افسر گشت را به گوشه خلوتی کشاند و در حالی که صدایش از هیجان و نگرانی می‌لرزید گفت، جناب سروان ما که کاری نکردیم خانم رفته از اون فروشگاه خرید کند، حاضرم چیزی تقدیم کنم و قضیه تموم بشه!

پیشنهاد رشوه و ترس و لرز راننده، افسر گشت را بیشتر بدگمان کرد. از طرفی بوی تعفن که از درون اتومبیل

برمی‌خاست، حساسیت مأمور را نیز بیشتر کرد. همزمان زن جوان با افشانه خوشبوکننده و با همان بدحجابی از فروشگاه خارج شد و مأمور با ششم پلیسی خود پی برد باید جنایتی در کار باشد زیرا افشانه خوشبوکننده حتماً برای از بین بردن بوی تعفن است.

وقتی زن جوان با یک اسپری خوشبوکننده داخل ماشین نشست، افسر گشت رو به آنها کرد و گفت از ماشین تان بوی گوشت گندیده می‌آید از کشتارگاه می‌آید؟

با این پرسش طعنه‌آمیز صورت رنگ پریده راننده به زردی زد و دست‌هایش آتشکارا شروع به لرزیدن کرد و گفت باشه در صندوق عقب را باز می‌کنم اما در یک آن، پشت فرمان نشست و در یک لحظه درهای اتومبیل را از داخل قفل کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

افسر گشت هم بلافاصله سوار ماشین پلیس شد و به راننده گفت با سرعت تعقیبش کن! اما راننده پژو با سرعت سرسام‌آوری از خیابان‌ها می‌گذشت و

به اخطارهای پلیس که از بلندگو پخش می‌شد نیز توجهی نداشت تا اینکه پس از نیم ساعت تعقیب و گریز، اتومبیل پژو در سر چهارراهی به عقب یک اتومبیل کوبید و بعد از برخورد با جدول سیمانی متوقف شد. اما زن و مرد جوان از اتومبیل بیرون پریدند و هر کدام به سمتی فرار کردند تا اینکه هر دو دستگیر شدند. مأموران بعد از باز کردن در صندوق عقب ماشین با جسد یک مرد میانسال روبرو شدند که لای پتو پیچیده شده بود، جسد به کالتری منتقل شد. مصطفی در بازجویی نزد بازپرس عرفان اعتراف کرد که شوهر صیغهای مادرزنش به نام «ابراهیم» ۵۸ ساله را کشته‌اند و مصطفی گفت من و زنم می‌خواستیم جسد ابراهیم را به بیابان انتقال بدیم.

## مقتول کی بود؟

ابراهیم غلامحسینی ۵۸ ساله سال‌ها پیش با زنی بیوه ازدواج کرده بود که از شوهر سابقش یک دختر و یک پسر داشت و این زن و شوهر در مدت زناشویی صاحب دو دختر شده بودند.

ابراهیم غلامحسینی مبتلا به سرطان بود که مدتی پیش برای اینکه بتواند خودش را معالجه کند به آمریکا سفر کرد ولی بدون معالجه قطعی به ایران بازگشت. این مرد بیمار که ثروت قابل توجهی داشت در یک ساختمان ۳ طبقه در پیروزوی زندگی می‌کرد؛ همیشه بین فرزندان او که با هم تلافی همیشه بین ما اختلاف می‌انداخت، اصلی این اختلاف داریی مرد بود. مصطفی راننده پژو که با هم ازدواج کرده‌ایم، فاطمه فرزندی که شوهر قبلی مادرزن من است. من فاطمه پیش از دو سال است همیشه مادرزنم و بچه‌هایش با ابراهیم اختلاف و درگیری داشتند. ابراهیم همیشه بین ما اختلاف می‌انداخت، او حتی بین بچه‌های خودش و همسرش نیز فرق می‌گذاشت و رابطه بین آنها را هم خراب می‌کرد. دو ماه پیش من و همسر و مادرزنم به خانه ابراهیم رفتیم. آن شب همسر و مادرش گفتند امشب بهترین فرصت برای گرفتن انتقام است. او همیشه قرص مسکن آمده‌اند، شانی می‌گوید این چهره‌ها را به خاطر سسپارم شاید بار دیگر که برگشتم آنها را در نقش راننده‌ها با معلم بینم.

یعنی همکلاسی‌هایت پیشرفت می‌کنند و تو چون در زمینی در همان رنگ سفید نزدیک به قرمز شده‌ای؟

بله، اما شانی می‌گوید در زمین هم او رنگ آبی دارد، مرد خیلی مهربان و باهوشی است.

\* آبی؟ تا حالا صحبت از رنگ آبی نشده بود؟

بله، کارلا، آبی‌کمرنگی از خود ساطع می‌کند.

\* من را گنج کردی، کارلا کیست؟

\* او جزو گروه ما نیست، آنها گروه خودشان را دارند، گاهی با آنها برخورد داریم.

\* دیگر چه رنگ‌هایی در اطراف خودت می‌بینی؟

\* دیگر رنگی نمی‌بینم.

\* چرا آنزلی‌ها قرمز یا سبزرنگ نیستند؟

بعضی‌ها مایل به قرمز هستند ولی سبزرنگ کمتر دیده‌ام.

\* چرا؟

نمی‌دانم، اما گاهی اوقات که اطرافم را نگاه می‌کنم، اینجا مثل درخت کریسمس روشنی‌های سبزرنگ دارد.

\* مرورد «کارلا» کنجاو شده‌ام، هر روز



دوران کودکی خوبی نداشت، پدر و مادرش وقتی برای گردش به سفر رفته بودند، در باران شدیدی تصادف کردند و جان باختند.

«پل» بتیم شده بود و سختی زیادی پیش‌روی خود داشت. همه بستگانش که بارها در جشن تولدش برای او کادوهای رنگارنگ آورده بودند و در حالی که او را می‌بوسیدند عکس یادگاری گرفته بودند، در نبود پدر و مادرش نه تنها پل را از خود می‌رانند بلکه گاهی نامهربانی می‌کردند.



مهدی ابراهیمی روزنامه‌نگار

## روز بارانی

\* آنها را می‌شناسی یا با آنها ارتباطی داری؟

نه... من حتی همه را از اینجا نمی‌بینم، آن عده را به طور واضح نمی‌بینم.

\* اگر همکلاسی‌هایی را کنار بگذاریم، شما هم جزو این گروه به قول تو، ناآشنا هستید؟

ما... تا حدودی با آنها مربوط هستیم ولی نه مستقیماً. من آن بقیه را نمی‌شناسم.

\* قیافه آنها شبیه همکلاسی‌هایت است؟

نه الزماً این طور نیست، من آنها را به صورت روح می‌بینم.

\* آنها را چه قیافه‌ای می‌بینی؟

نورهای مختلف، مثل حشرات شب‌تاب این طرف و آن طرف می‌روند.

\* روح‌هایی که با هم کار می‌کنند، مثل معلم و شاگردان، در تمام اوقات با هم هستند؟

شاگردان همگروه من همیشه با هم هستند ولی معلم‌ها وقتی به ما درس نمی‌دهند و مشغول کمک کردن به ما نیستند، اغلب با سایر معلمین هستند.

\* آیا از دور معلم یا راهنمایی را می‌بینی؟

مکث، تعداد آنها خیلی کمتر از ما شاگردان است، من الان فقط «شانیا» را می‌بینم.

\* معلم‌ها نور یکرنگ دارند؟

خیر، هر کدام انرژی‌ای از خود ساطع می‌کنند که رنگ‌های متفاوتی دارد.

\* راهنماها چه رنگی هستند و معلم‌ها چه؟

راهنماها زردرنگ و معلم‌ها سفیدرنگ هستند.

\* پس همه راهنماها زردرنگ هستند؟

نه این طور نیست.

\* نمی‌فهمم، پس وضع چطوری است؟

یک راهنما داریم که «کارلا» نام دارد و او رنگ آبی دارد، مرد خیلی مهربان و باهوشی است.

\* آبی؟ تا حالا صحبت از رنگ آبی نشده بود؟

بله، کارلا، آبی‌کمرنگی از خود ساطع می‌کند.

\* من را گنج کردی، کارلا کیست؟

\* او جزو گروه ما نیست، آنها گروه خودشان را دارند، گاهی با آنها برخورد داریم.

\* دیگر چه رنگ‌هایی در اطراف خودت می‌بینی؟

دیگر رنگی نمی‌بینم.

\* چرا آنزلی‌ها قرمز یا سبزرنگ نیستند؟

بعضی‌ها مایل به قرمز هستند ولی سبزرنگ کمتر دیده‌ام.

\* چرا؟

نمی‌دانم، اما گاهی اوقات که اطرافم را نگاه می‌کنم، اینجا مثل درخت کریسمس روشنی‌های سبزرنگ دارد.

\* مرورد «کارلا» کنجاو شده‌ام، هر روز

پشت پلک‌هایم افتاد، سوزش زیادی احساس کردم و به سختی چشم‌انم را باز کردم.

\* کجایی؟

نمی‌دانم، یک مرد نورانی دستم را گرفته و به سمت مکانی عمومی می‌برد، صدای خنده‌هایی را می‌شنوم.

\* مرد نورانی را می‌شناسی؟

می‌گویم «شانیا» است و باید همراهش بروم، مثل اینکه راهنمایم است.

\* فضایی را که در آن قرار داری توصیف کن.

نمی‌دانم چه بگویم، همه روح هستند، رنگ‌های زیبایی دارند.

\* مگر همه نور سفید ندارند؟

نه، یک گروه که دور هم جمع شده‌اند و انگار تمرکز فکری دارند رنگ سبزی دارند. همه به صورت حلقه‌ای دایره‌وار دور هم جمع شده‌اند و آواز دسته جمعی می‌خوانند.

\* باز نورهایی به رنگ دیگر می‌بینی؟

بله، هر کسی نور خاص خود را دارد، اما برخی نورهای یکسان دارند، نمی‌دانم الان چه صحنه‌ای می‌بینم، خیلی زیبا است، نورها در حرکتند.

\* آشنایی نمی‌بینی؟

بوی پدر و مادرم را حس می‌کنم، هر دو در نزدیکی‌ام هستند، هر دو رنگ سفید دارند و مهربان به نظر می‌رسند، همدیگر را در آغوش می‌کشیم و جالب

اینکه حال بچه‌هایم را می‌پرسند. وای بچه‌هایم، بدنم به لرزش می‌افتد، کاش نزدشان بروم.

\* چرا لرزش، مگر پیش پدر و مادرت خوش نمی‌گذرد؟

می‌دانم اگر نباشم، النا و بچه‌هایم نامهربانی زیادی می‌بینند، مثل خودم که از فامیل طرد شده بودم.

\* پدر و مادرت با تو هستند؟

فقط چند دقیقه! آنها باید به محل مخصوص و کلاس‌های خودشان بروند و من نیز به سمت کلاس خودم راهنمایی می‌شوم.

\* آشنایی در کلاس داری؟

هیچ‌کس، احساس نزدیکی می‌کنم اما هیچ آشنایی ندارم.

\* برخوردشان با تو چگونه است؟

چون تازه‌واردم سر به سرم می‌گذارند. یاد مدرسه‌مان روی زمین افتادم، دقیقاً همان حالات است، الان معلم داریم و ما را آموزش می‌دهند، از رفتارهای خوب تک‌تک ما و بدی‌هایمان خبر

دادند و خوشحالم جزو دانش‌آموزان خوب هستم.

\* خوب حالا از محل آموزش بیرون برو و بگو در اطراف خودت و در فاصله‌های دور چه می‌بینی؟

مردم... اجتماعات بزرگی را می‌بینم.

\* مثلاً تعداد افراد چقدر است؟

درست نمی‌توانم بشمارم... صدها نفر هستند... یا من فاصله دارم.

و بچه‌هایش تنها بودند.

می‌دید که «النا» تنها مانده است، دختری زیبارو که با مادر و دو برادر خردسالش گریه می‌کرد. النا را به شرکت خودش برد، کاری به او داد و خانه‌ای اجاره کرد تا سرپناهی برای

مادر و برادرانش باشد.

هنوز یک سالی نگذشته بود که کارت عروسی «پل» و «النا» همه را شوکه کرد.

خیلی از فامیل در تماس‌های تلفنی سعی کردند او را منصرف کنند، اما پل تصمیم خود را گرفته بود.

پل از داشتن همسری مثل النا خوشحال بود. وقتی او خواست مادر شود، پل مقداری تأمل کرد

چون نمی‌دانست تا چه زمانی زنده خواهد بود، می‌ترسید بچه‌هایش نیز سرنوشت تلخی مثل خودش داشته باشند.

النا خیلی آگاه بود، با گفتن اینکه سرنوشت‌ها دست خود انسان‌ها حتی کودکان است، پل را به یاد خودش

انداخت.

خیلی طول نکشید که دو پسر در حیاط خانه «پل» و «النا» بازی می‌کردند.

یک روز زمستانی وقتی پل خسته از کار نیمه‌شب به خانه بازگشت به یاد آورد که همسر و دو کودک‌ش آن شب در خانه نیستند و به خانه مادر بزرگشان رفته‌اند.

در پارکینگ را با کنترل دستی باز کرد و داخل رفت. می‌دانست کلید خانه را در شرکت جا گذاشته است، هوا سرد بود، ماشین را روشن گذاشت، صدای او را خواباند و چشم‌هایش را بست تا بخوابد.

صبح بود که پل بی‌هیوش به بیمارستان انتقال داده شد. او در اغما بود و گاز منوکسید کربن، پل را در یک‌قدمی مرگ گذاشته بود.

النا گریه می‌کرد، وقتی صبح به خانه آمده بود با شنیدن صدای ماشین وارد پارکینگ شده و شوهرش را با دهانی پر از کف دیده بود.

پل در بیمارستان بستری شد، علائم حیاتی‌اش هر روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد تا اینکه سه هفته بعد

دستگاه‌ها نشان دادند ضربان قلب و تنفس او به حالت عادی برگشته است.

با گریه بیدار شد و به هوش آمد و خیلی زود النا و دو بچه‌اش را خواست.

از آن روز به بعد همه می‌دیدند پل رفتارهای غیرمتعارفی دارد، خیلی شوخی می‌کند، به راحتی گریه می‌کند و مدام به دنبال کمشده‌هایی است.

با اصرار النا، پل نزد دکتر مایکل موربی رفت و روی صندلی هیپنوتیزم نشست.

\* می‌دانی در کجا هستی؟

چشم‌انم بسته بود و حرکت می‌کردم، چیزی نمی‌دیدم اما انگار در بین زمین و آسمان معلق بودم تا اینکه نور زیادی

و تنها به خاطر حقوق مستمری پدر پل از او نگهداری می‌کرد. چه حسرت‌های زیادی که این سپریچه ۱۰ ساله نداشت. همه لباس‌های مد روزش مندرس و کهنه شده بود و او که روزی شیک‌پوش‌ترین بود، با حسرت هم‌مدرسه‌ای‌هایش را می‌دید که دست پدر و مادر را گرفته و با خنده خود را به آغوش گرمشان می‌انداختند.

شب‌های کریسمس، تلخ‌ترین خاطرات پل در کنج تنهایی رقم می‌خورد. او شوکت خورده بود تلاش کند و درس بخواند تا در آینده در برابر همه نامهربانی‌ها قند علم کند.

فصل تعطیلی مدارس برای او فرصتی بود از ثروت مادر بزرگ و پول‌های پدرش که پیرزن پس‌انداز کرده بود پول‌هایش سرمایه‌گذاری کند.

ایستاد و با روحیه اقتصادی‌ای که داشت، توانست هم پوشش مناسب داشته باشد، هم درس بخواند و هم با پول‌هایش سرمایه‌گذاری کند.

همه می‌دیدند که پل در ۱۹ سالگی به یک پختگی اقتصادی رسیده است.

او در حالی که می‌توانست درس را در دانشگاه ادامه بدهد، آن را کنار گذاشت و به اداره شرکتی تجاری روی آورد.

هیچ‌کس در فامیل نبود که آرزو نداشته باشد پل دختر آنها را بگیرد اما این پسر سال‌های نامهربانی را فراموش نکرده بود و با بی‌اعتنایی از کنار این انتظارات می‌گذشت تا اینکه در رفت‌وآمدی که به یک بیمارستان داشت با خانواده فقیری مواجه شد که پدر خانواده جان باخته بود و مادر



پل در

بیمارستان

بستری شد،

علائم حیاتی‌اش

هر روز ضعیف

و ضعیف‌تر

می‌شد تا اینکه

سه هفته بعد

دستگاه‌ها نشان

دادند ضربان

قلب و تنفس او

به حالت عادی

برگشته است